

نون والقلم

جلال آل احمد



شنايا

سرشناسه	آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸ .
عنوان و نام پدیدآور	Al Ahmad, Jalal
مشخصات نشر	نون والقلم/جلال آل احمد.
مشخصات ظاهری	تهران: شنایا، ۱۳۹۸.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۹۶۵۶۲۷-۳
وضعیت فهرست نویسی	فیا
پادداشت	کتاب حاضر توسط ناشران متفاوت در سالهای مختلف منتشر شده است.
موضوع	داستان های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	Persian fiction -- ۲۰th century
رده ی کنگره	PIR۷۹۳۴
دبندی وی	۲۶ / ۸۳فا
سمار آشناسی ملی	۶۰۲۷۴۶۱



نون والقلم

جلال آل احمد

ناشر: شنایا

نوبت چاپ: اوایل ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۵۶-۲۷-۳

تلفن: ۰۹۱۲۴۹۸۴۹۷۹-۰۶۶۴۱۲۵۹۸

فهرست مطالب

۷	پیش‌گفتار
۱۳	مجلس اول
۲۷	مجلس دوم
۴۵	مجلس سوم
۶۲	مجلس چهارم
۷۷	مجلس پنجم
۱۰۴	مجلس ششم
۱۴۰	مجلس هفتم
۱۹۴	پس‌دستک

پیش درآمد

یکی روزی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزها داشت. در یک کله‌ی کچل، و همیشه هم یک پوست خیک می‌کشید. باش و منگش با اذیتش نکند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت له‌اش را دور و بر شهر گل‌گشادی می‌گذراند که دید جنگالی است که نکو. مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند. مردسته یک جور هوا می‌کردند و یا قدوس می‌کشیدند. همه‌شان سرشان به هوا بود. و چشم‌هاشان رو به آسمان. آقا چوپان ما گله‌اش را همان پس و پیش یک جایی لب جوی آب، زیر سایه درخت توت، خواباند و به سنگ‌ها نگاه داشت. مواظب‌شان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدم. اما هر سه رویه آسمان کرد، چیزی ندید. جز این که سر برج و باروی شهر و سردر و رازه‌هاشان را آینه‌بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره‌خانه می‌زدند. و بالاخانه‌ی سردروازه‌ی بزرگ، همچو می‌گویند و می‌دمید که گوش‌هایش داشت کر می‌کرد. آقا چوپان ما همین جور بواش‌بواش وسط جمعیت می‌پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس‌وجویی بکند که یک

دفعه یکی از آن قوش های شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش هایی که یک بزغاله را درسته می برد هوا و آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلا کرد و هر چه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انگ انگار! به خودش گفت: «خدایا! مگر من چه گناهی کرده ام؟ چه می می خورم؟ سرم بیارن؟ خدا روشکر که از شر این حیوان لعنتی راحت شد. نه آمد بود چشم رو درآره...» و همین جور خودش حرف می زد که دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگاهی شاهی و بردندش. آقا چوپان ما ترس جاننش، دو سه بار از آن تعظیم های بلند بالا کرد و تا آمد بگریه: «فان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره ی دست فهماند که ببرانش حمام و لباس نویش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدو جگر و جرات و اج واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله ها را می زد، باز تا آمد نزد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قاشق آفتاب به دهنش. این جای قضیه البته بسیار خوب بود، چون آقا چوپان ما را کسی آزار نداد که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذاشتی رودخانه ی باریکه ای می افتاد تنی به آب می زد؛ اما غیر از شب عروسیش، لباس نویش حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود به که قضا تن داد و پوست خنک را از کله اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یرس یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله ی این جوری ندیده بود و مات برده بود. قضیه از این قرار بود که هفتی پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا اینجوری داشتند

نون والقلم ♦ ۹

برایش جانشین معین می کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سردرد دل را با دلاک واکرد و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جبهی صدارت بیاورند ننش کنند، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت، و هر چه «فدایت شوم» و «قله‌ی عالم به سلامت باشد» و از این آداب بزرگان شنیده بود، به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان س نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند و کار تمام که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبه صدارت، اما آقا چوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور ولایت با و شرها، باین جور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آن جا که اصلاً آدم صاف و سادگی بود، بگری به کله اش زد و آن فکر بکر این که وقتی از حمام درآمد کهنه و چرخها و پوست خیک کله اش را با چوب دستی گله چرانیش بپوشد، یک باجه و ببرد به دست یکی از قراول ها و وقتی رسید به کاخ وزارتی را به وزیر زمین هاش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بنخچه گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پرشالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پرقیچی های و زیر دست های، که ما آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو و زرد و زانگه و لیس افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده ی ماسور و ساتان «بر» بود و گفته بود: «به رسم ده - هر که کاشت باید درو بکند» ... جا داد به شما باشید این پرقیچی ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخه کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرد وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سیل قابچی باشی

مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند. و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید، هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می‌کند، این دمب خروس که به دست‌شان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای، وزیر دست راست منور را رسیده یک گنج به هم زده، گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان. و هم‌ان را هم البته که از خزانه‌ی شاهی دزدیده شاه هم که خیلی عادل است و دست پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستاق خانه‌ی تازه می‌سازد تا هیچ کس به آن دزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت. یک روز سریزنگاه بروند، گیرش بیاورند و پتاش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شد باشید. زبان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، شاه وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه‌ی پرقیچی‌ها را افتادند و هلك و هلك رفتند سراغ پستوی مخفی و وزیر دست راست، و همه‌چیز که در را باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند؛ دست وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جیبی وزارت را در دستش درآورده، همان لباس‌های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوب دستی است و قدیمش و داردهای های گریه می‌کند، شاه را می‌گویی دست تو چپ رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچ چی. باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسرهای اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه‌ی ده آبا اجدادیش کرد که ناوان گله‌ی مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود،

نون والقلم ۱۱

بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هر کدام از بزرگاله‌ها مردنی‌های گله‌اش را یکی از سردمداران و قداره بندهای محله‌های شهر، جلوی موکب شاهی قربانی کرده، و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه‌هاش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکبت و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزارت دست راست مغضوب شد و سر سواران دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم این که قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان را که وزارت بهش آمد نکرده بود، فوراً شش خبردار شد. به خانه که رسید گفت: «به قیله بخوابانندش و بچه‌هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که میاد حل او را بجای صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده‌اند و بعد هم بفارش چاروخ و کینک چوپانیش را به آنها کرد و سرش را گذاشت زمین زیر پای او و صدا مرد و چون در مدت وزارت، نه مال و منالی داشت و نه پول و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌هاش بشود، این بود که زن و بچه‌هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک الهادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را تحمل نکرده بود، اما پسرها که دو تا بودند چون پشت‌شان باد می‌زد، بعد از مدت‌ها شهر نشینی، پینه‌ی دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نتوانستند بیل بزنند و او باری کنند؛ یک تکه ملکی را که وارث پدری داشت، فروخت و آمدند شهر و چون کاری دیگر از دست‌شان بر نمی‌آمد شروع کردند به مکبت داری...

خوب، درست است که قضیه‌ی ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید.

اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و درین دور و زمانه هم هیچ کس قصه‌ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند. و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند تا حرف اصل کاری‌شان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، م. ویم ببینیم قصه‌ی کاصل کاری کدام است دیگر.